

شهرزاد قصه گو و قصه های او

شهریار و شاه زمان به قصد سفری بی پایان پای در راه نهادند و شهرهای بسیار و مردمان بی شمار را دیدند و فهمیدند که مردم هر کدام بدبختیهایی دارند که از بدبختیهای آنها دست کمی ندارد. بنابراین سراسب را برگرداندند و به کشور خود برگشتند. شاه زمان دست از پادشاهی کشید و به گوشه گیری و تنهایی روی آورد. اما از شهریار بشنو که به قصر برگشت و همسر و غلامان و کنیزانشان را کشت و از آن پس کارش این شده بود که هر شب با دوشیزه ای جوان عروسی می کرد و صبح او را می کشت. مردم کشور پس از چندی از این همه ستم و ننگ به تنگ آمدند و دختران جوانشان را برداشتند و از آنجا کوچیدند تا آنکه در شهر هیچ دختر جوانی نماند. یک روز شهریار به وزیر خود گفت: برای من دختری پیدا کن.

وزیر درمانده بود که چه کند. همه دختران جوان به همراه خانواده هایشان از کشور گریخته بودند و می دانست که اگر دختری برای شهریار پیدا نکند، پادشاه دیوانه او را خواهد کشت. آشفته و

پرشان به خانه رفت و زانوی غم در بغل گرفت. وزیر در خانه دو دختر داشت. دختر بزرگتر شهرزاد، دوشیزه‌ای جوان، مهربان و بسیار سخندان و زبان‌آور بود. کتابهای بسیار خوانده و از تاریخ پادشاهان گذشته و داستانها و افسانه‌های پیشینیان بسیار می‌دانست. **دنیازاد** خواهر کوچکش تازه دوران کودکی را پشت سر گذاشته و دختری نوجوان بود. شهرزاد که پدر را افسرده و غمگین دید، گفت: پدر، چه شده است که گرد غم بر چهره‌اتان نشسته و در شادکامی را بر دلتان بسته است.

وزیر جواب داد: دخترم! شهریار ستمگر از من دختری جوان خواسته و می‌دانی که در این شهر هیچ دختری نمانده است. فردا اگر دست خالی به دربار بروم، مرا خواهد کشت.

شهرزاد گفت: پدر عزیز، خواهشی دارم که پذیرفتنش برای شما سخت است اجازه بدهید من به همسری شهریار درآیم. اگر کشته شدم جانم فدای دختران هموطنم. اما اگر زنده ماندم پیشمرگ دختران دیگر می‌شوم و می‌کوشم شهریار را از این اندیشه پلید باز دارم.

وزیر اصلاً نپذیرفت و زیر بار نرفت. شهرزاد بر پافشاری خود افزود. وزیر این را که دید گفت: دختر دلبندم! از این پافشاری بیهوده دست بردار. وگرنه می‌ترسم همان بر سر تو بیاید که بر سر زن **دهقان** آمد و پافشاری او بلای جانش شد.

شهرزاد گفت: داستان زن دهقان چگونه است؟ وزیر گفت: